

می‌گرفت، و من آخر بوم، روی پل رسیدیم که قرار شد برگردیم، وقتی برگشتیم من که آخر از همه بوم اجباراً اول شدم.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم واقعیت را می‌پذیرفتند، به آن اعتراف می‌کردند و گاهی هم به آن افتخار می‌کردند.

در نود سالگی

به یکی از حکیمان گفتند: چرا این همه مال جمع می‌کنی در حالی که نود سال از عمر تو گذشته است؟
گفت: اگر مرد بمیرد و میراث او بماند و آن را دشمنانش بخورند بهتر است از این که در زندگی محتاج دوستانش باشد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: نه تنها امروز دوستی و رفاقت از بین رفته است، بلکه در گذشته هم وجود نداشت.

حاجت کوچک

شخصی به دیگری گفت: حاجتی کوچک به تو دارم که باید بگویم.
گفت: بگذار بزرگ شود، آن وقت بگو.

عمرو بن عبدود

عمرو بن عبدود مردی بود قدرتمند و شجاع و دلاور و در زمان خود مشهور بود. در جنگ پس از این که حضرت امیرالمؤمنین (ع) با ضربه‌ای

پای او را قطع کرد، عمرو پای قطع شده را به سمت حضرت انداخت، حضرت خود را پشت شتر پنهان کرد، پای بریده به دست و پای شتر خورد و آن را شکست.

نتیجه گیری منطقی: احتمالاً پای عمرو بن عبدود حدود هشتاد کیلو وزن داشته و احتمالاً دو پا و دو دست او سیصد کیلو وزن داشته و خودش سرجمع هشتصد کیلو وزن داشته و قطعاً به جای اسب یا شتر می بایست سوار دایناسور می شده، چون آدمی که هشتصد کیلو وزنش باشد احتمالاً باید هفت متر قدش باشد... بگذریم، برای اثبات شجاعت حضرت علی (ع) راههای ساده تری هم وجود دارد.

آموزش آهنگری در کوتاه مدت

زنی پسر خود را نزد استاد آهنگر فرستاد تا آهنگری بیاموزد و به او گفت تا از بازار برگردم باید یاد گرفته باشی. بعد از ساعتی برگشت و پسر را با خود به خانه برد. روز دیگر زن به دکان آهنگر مراجعه کرد، استاد به او گفت که چرا پسرت را نیاوردی؟ زن گفت: پسرم آهنگری را یاد گرفته و دیگر لزومی به آوردن او نیست. آهنگر گفت: چگونه در عرض یک ساعت آهنگری یاد گرفت؟ زن گفت: کار سختی نبود. هر گاه آهن را در کوره بگذرانند نرم می شود، اگر بخواهند بیل بسازند آن را پهن می کنند، اگر بخواهند چاقو بسازند آن را دراز می کنند و اگر بخواهند شمشیر بسازند آن را کج می کنند.

مرد گفت: خدا این پسر را حفظ نماید که در عرض یک ساعت هم

آهنگری یاد گرفت و هم آن را به مادرش آموخت.

ماهی؛ چهار هزار درهم

صیادی ماهی گرفت و به خدمت خسرو برد. خسرو فرمود چهار هزار درهم به او دادند. شیرین برای این بخشش او را سرزنش کرد و گفت: هرگاه به یک صیاد به خاطر یک ماهی چهار هزار درهم ببخشی به مردی که خدمت بزرگی به تو می‌کنند چقدر خواهی داد؟ خسرو نظر او را پذیرفت، اما گفت: پس گرفتن بخشش آن هم از سوی پادشاهان زشت است، چه کنم؟ شیرین گفت: چاره این است که صیاد را طلب کنی و از او بپرسی که ماهی تو نر بود یا ماده؟ اگر بگوید نر بود بگو ماده می‌خواستم و اگر بگوید ماده بود بگو نر می‌خواستم و از این طریق پولی که دادی پس بگیر.

چون خسرو صیاد را طلبید آنچه شیرین گفته بود پرسید، صیاد گفت: نه نر بود و نه ماده، بلکه ختنی بود. خسرو بسیار پسندید و چهار هزار درهم دیگر به او داد، چون خواست از مجلس بیرون برود یک درهم از دست او افتاد، خم شد و آن را برداشت، شیرین که آن حال را مشاهده کرده بود. به خسرو گفت: بین این مرد چه بسیار لثیم و خسیس و حریص است. از هشت هزار درهم که یکی افتاده برگشت و آن را برداشت. او را بطلب و به این بهانه آنچه داده‌ای پس بگیر. خسرو صیاد را طلبید و گفت: تو را هشت هزار درهم بس نبود که برای یک درهم خم شدی؟ صیاد گفت: هشت هزار درهمی که به من دادی برای من کاملاً کافی بود ولی چون نام مبارک سلطان روی درهم نقش بسته بود ترسیدم که روی زمین

بماند و پایمال شود. خسرو از این جواب تعجب کرد و چهارهزار درهم دیگر به او داد. و به منادی دستور داد در شهر جار بزند که هر کس به دستور زنان عمل کند در مقابل هر درهم که زیان دیده دو درهم دیگر هم زیان می‌بیند.

نتیجه‌گیری اخلاقی: پادشاهی که از تملق و چاپلوسی خوشش بیاید دائماً خرجش افزایش می‌یابد.

نتیجه‌گیری تاریخی: بخشی از بخشندگی پادشاهان ناشی از بلاهت آنها بود.

نتیجه‌گیری فمینیستی: بهترین کار یک پادشاه احمق این است که به حرف زنش گوش نکند.

خشت طلا

روزی حضرت عیسی (ع) با سه نفر از یارانش از شهر بیرون آمده به صحرا رفتند. چون قدری از شهر دور شدند خشتی طلا دیدند که در میان راه افتاده بود. عیسی (ع) گفت: این خشت طلا پیش از این نیز کسان دیگری را هلاک کرده است، مبادا به آن علاقه پیدا کنید.

چون قدری راه رفتند، یکی از اصحاب گفت: در خود احساس بیماری می‌کنم، اگر اجازه دهید برگردم. حضرت به او اجازه داد، برگشت و آمد که خشت را بردارد. دو نفر دیگر نیز هر کدام بهانه‌ای آوردند. آن سه آمدند تا به خشت رسیدند. هر کدام از ایشان در فکر آن بود که شر دو نفر دیگر را از سر خود بکند و خود به تنهایی مالک آن خشت بشود. پس آن سه با

هم گفتند: ما همه گرسنه‌ایم، یکی از ما به شهر برود و غذایی بیاورد. یکی از آنان به شهر آمد، غذایی گرفت و قدری زهر در آن ریخت تا یاران از خوردن آن هلاک شوند. اما رفیقان وقتی او را به شهر فرستادند با هم مشورت کردند که چون آن مرد از شهر برگشت او را به قتل برسانند تا با آنان شریک نباشد. چون آن مرد برگشت و غذا را نزد آنان گذاشت او را به قتل رساندند و به خوردن غذای مسموم پرداختند و از سم آن غذا مردند.

مدتی بعد حضرت عیسی (ع) بازگشت و آن سه را کشته دید. دست به دعا برداشت و از خدا خواست تا آن سه نفر را زنده کند. آن سه تن زنده شدند. حضرت به آنان گفت: مگر به شما نگفتم که این خشت قبل از شما نیز کسان دیگری را هلاک کرده است؟ پس آن سه تن آن خشت طلا را گذاشتند و رفتند.

نتیجه اول: آدم نباید طمع کند

نتیجه دوم: آدمی که طمع می‌کند نباید برای آوردن غذا برای دو نفر طمع‌کار دیگر به شهر برود.

نتیجه سوم: آدم‌های طمع‌کار بعد از کشتن رقیبشان نباید غذا بخورند، بلکه باید خشت طلا را ببرند و بفروشند و پولش را تقسیم کنند.

کیسه طلا

عارفی تنها به سفر رفته بود و کیسه زری برای خرج سفر با خود داشت. چون به وسط بیابان رسید ترسید که دزدان به او برخوردند و به خاطر

کیسه زر او را بکشتند. پس کیسه را در صحرا انداخت و با خیال راحت و اطمینان خاطر به مسیر ادامه داد.

شخصی که از پشت سر عارف می‌آمد آن کیسه زر را دید و آن را برداشت، چون به عارف رسید، گفت: ای برادر! نمی‌دانم این راه امن است یا نه؟

عارف گفت: اگر آن چه را من انداختم برداشته باشی راه ناامن است، اگر برنداشته باشی کاملاً امن است.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم قبل از این که به سفر برود باید فکر این را بکند که برایش امنیت مهم‌تر است یا کیسه طلا. نتیجه‌گیری عارفانه: امنیت مهم‌تر است از ثروت.

سوره بقره و سوره فیل

اعرابی در صف نماز جماعت ایستاده بود و امام سوره بقره (گاو) را می‌خواند. اعرابی از بسیار ایستادن خسته شد، نماز را قطع کرد و از مسجد بیرون رفت. روز دیگر که به مسجد رفت امام سوره فیل را می‌خواند. اعرابی قبل از نماز از مسجد بیرون رفت و می‌گفت: من طاقت بقره (گاو) را نداشتم، چطور طاقت فیل را بیاورم؟

فهرست گدایان

پادشاهی به وزیرش گفت که نام گدایان شهر را در فهرستی بنویسد. وزیر نام پادشاه را اول فهرست نوشت. شاه علت را پرسید. وزیر گفت: پادشاه

نیز جزو گدایان است، با این تفاوت که آنان با خواهش و التماس می‌گیرند ولی پادشاه با زور می‌گیرد.

پادشاه خندید و نظر وزیر را تصدیق کرد.

نتیجه‌گیری منطقی: در گذشته به هر کسی که هر چیزی را به هر شکلی از افراد دیگر می‌گرفت گدا می‌گفتند.

نتیجه‌گیری اخلاقی: پادشاهی که عقل نداشته باشد در مقابل هر استدلالی می‌خندد و نظر وزیر را تصدیق می‌کند.

ذکر قربانی کردن شتر

اعرابی در روز عید شتری قربانی کرده بود و در هر مجلسی که می‌رسید می‌گفت که من شتری در راه خدا قربانی کرده‌ام. به او گفتند: «چه معنی دارد که هر جا می‌رسی ذکر قربانی کردن شتر می‌کنی؟ قربانی کردن در راه خدا که این همه گفتن ندارد»

اعرابی گفت: سبحان الله! خدای تعالی خودش یک گوسفند فدای اسماعیل کرد، در چند جای قرآن آن را ذکر کرده، آن وقت من شتری به این بزرگی قربانی کردم هیچ جا نگویم؟

نتیجه‌گیری قضایی: احتمالاً این اعرابی اگر در زمان ما زندگی می‌کرد به خاطر این اظهار نظر پنجاه بار به جرم ارتداد اعدام شده بود.

شکار مرغ با حکم شرعی

روباه به خانهای رفت تا مرغی شکار کند. هر چه جستجو کرد چیزی نیافت. خواست بیرون برود پاره کاغذی برداشت و به دهن گرفت و بیرون آمد. جمعی روباه به او برخوردند و از او پرسیدند: این کاغذ چیست؟ گفت: بشارت می‌دهم که نزد پادشاه رفته‌ام و حکمی از او گرفتم که هر گاه مرغی گرفتیم سگ‌ها معترض ما نشوند.

همگی خوشحال شدند. یکی از آنان گفت: من بسیار گرسنه‌ام، حکم را به من بده تا بروم و مرغی شکار کنم.

روباه کاغذ را به او داد و او به شهر رفت و مرغی از خانهای شکار کرد. مرغ سر و صدا داد و سگان هجوم آوردند و به دنبال او دویدند. در بین راه روباه صاحب حکم را دید. به او گفت: سگان به این حکم اعتنا نمی‌کنند، بیا کاغذ را بگیر و برای آنان بخوان، شاید از شر ایشان درامان یمانیم.

روباه به او گفت: چه می‌گویی؟ فرصت خواندن فرمان نداریم. خواندن فرمان منبری می‌خواهد که خواننده بالای آن برود، جمعی آنجا حاضر شوند و به حرف آدم گوش کنند.

از کرامات آدم پرخور

شخصی بسیار پرخور در هر بار یک ظرف بزرگ خرما به اندازه هفت هشت من را می‌خورد. کسی این موضوع را برای دیگران نقل کرد، اما مردم باور نمی‌کردند. با یکی شرط بست، ظرف بزرگی از خرما خریدند و به خانه شخص پرخور آوردند و به او ماجرای شرط‌بندی را گفتند. مرد

پرخور مریض بود و زیر لحاف خوابیده بود. مرد پرخور خرماها را زیر لحاف آهسته آهسته خورد. پس از مدتی سرش از زیر لحاف درآمد و پرسید: شما شرط بسته بودید که با هسته بخورم یا بدون هسته؟ گفتند: بدون هسته. گفت: حیف شد، همه را با هسته خوردم.

نتیجه‌گیری اخلاقی: در گذشته مردم بیکار بودند و بر سر موضوعات احمقانه شرط‌بندی می‌کردند.

طالع بز

یکی از منجمین از شخصی پرسید: طالع تو چیست؟
مرد گفت: بز (تیس)

منجم پرسید: بز که از برج‌ها نیست.

مرد گفت: وقتی بچه بودم طالع من بزغاله (جدی) بود، الان که بزرگ شدم احتمالاً طالع من هم بزرگ شده و بز شده است.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم وقتی سانشان زیاد می‌شد عقلشان زیاد نمی‌شد.

چشم درد

بیماری نزد طبیب رفت و از درد شکم شکایت کرد.

طبیب پرسید: چه خورده‌ای؟

بیمار گفت: نان سوخته.

طیب به او دوی چشم درد داد. بیمار گفت:
- من شکم درد می‌کند، به من دوی چشم درد داده‌ای؟
طیب گفت: اشکال از چشم توست، وگرنه نان سوخته نمی‌خوردی.

معجزه سه روزه

شخصی دعوی پیغمبری کرد. او را نزد خلیفه آوردند، خلیفه گفت: بگو
معجزه تو چیست؟

آن شخص گفت: هر چه می‌خواهی بگو.
خلیفه گفت: یک دانه خربزه برایم بوجود بیاور.
آن شخص گفت: به من سه روز مهلت بده.
خلیفه گفت: یک دقیقه هم مهلت نمی‌دهم.
گفت: عجب! خداوند با آن قدرتش خربزه را سه ماهه بوجود می‌آورد، آن
وقت به من که پیغمبر او هستم سه روز مهلت نمی‌دهی؟
خلیفه از پاسخ او خندید.

توضیح: به نظر می‌رسد که دعوی پیغمبری در گذشته بیشتر جنبه شوخی
داشت و کسانی که ادعای پیامبری می‌کردند کسانی بودند که علاقه
داشتند مورد توجه قرار بگیرند و معمولاً هم توسط پادشاهان و خلفا مورد
امتحان قرار می‌گرفتند و پادشاهان هم از آنها درخواست معجزات
احتماقانه می‌کردند و معمولاً هم در این دعواها مشکلی پیش نمی‌آید.

چاه زمزم کدام طرف است؟

مردی را به شهادت طلبیدند، چون شهادت خود را داد، مدعی علیه گفت: این مرد مستطیع است اما به حج نرفته، چگونه شهادت او را قبول کنیم؟ قاضی پرسید: چرا حج نرفتی؟ مرد گفت: حج رفته‌ام.

قاضی خواست او را امتحان کند، از او پرسید: چاه زمزم کدام طرف کعبه است؟

آن مرد گفت: نمی‌دانم، آن سالی که من رفتم هنوز چاه زمزم را حفر نکرده بودند.

توضیح تاریخی: در گذشته مردم عادت داشتند که سوالات نامربوط بپرسند و جواب‌های نامربوط بدهند.

نتیجه‌گیری اخلاقی: مردم همواره مثل آب خوردن دروغ می‌گفتند.

پنجاه سال و پنجاه روز

قطب‌الدین به محله یهود آمد و به ایشان گفت: شما مرا می‌شناسید، من از علمای مسلمانانم، یهود گفتند: بله، تو را می‌شناسیم. قطب‌الدین گفت: آمده‌ام که مرا احترام کنید و چهل روز میهمان شما باشم تا به مذهب شما درآیم.

یهود چهل روز او را احترام کردند و اطعمه و اشربه برای او آوردند، بعد از چهل روز ده روز دیگر مهلت خواست. پس از آن یهود گفتند: به مذهب ما داخل شو.

قطب‌الدین گفت: ای مردم بی‌عقل! من پنجاه سال است طعام مسلمانان را می‌خورم و هنوز اسلام من ثابت نشده، شما می‌خواهید بعد از پنجاه روز به مذهب شما دربیایم.

غسل در صحرا

از ابوایوب فقیه پرسیدند: اگر مرد در صحرا غسل کند باید به کدام طرف نگاه کند.

گفت: به جایی که لباس‌هایش را گذاشته نگاه کند که آن را نذرند.

نتیجه‌گیری منطقی: آدم قبل از رعایت مسایل شرعی باید مواظب باشد که لخت نماند.

مدحیه یا مرثیه

شاعری خواجه‌ای را مدح کرد، اما خواجه چیزی به او نداد. روز دیگر قصیده‌ای در مدح او سرود و به خانه خواجه آورد و خواند، باز چیزی به او ندادند.

از آنجا بیرون آمد و در خانه نشست. خواجه وقتی می‌خواست از خانه بیرون برود شاعر را دید که در خانه نشسته است. از او پرسید: اینجا چه می‌کنی؟

شاعر گفت: شما را در ایام حیات مدح کردم، چیزی به من ندادید. اینجا نشسته‌ام که بمیرید و برای شما مرثیه‌ای بسرایم، شاید ورثه چیزی بدهند. خواجه خندید و به او صله داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم نباید زیاد سربه‌سر شاعران فقیر بگذارد.

در زیر جامه

مولانا جامی به قصد سفر عربستان از خراسان بیرون آمد و به سمنان رسید. در سمنان چیزی از کسی گم شد. کاروان سالار آمد و گفت: ظنین شده‌ام که شما چیزی از من را دزدیده‌اید و آن را پنهان کرده‌اید. به خدا قسم شما را می‌گردم و حتی زیر جامه‌های شما را هم می‌گردم. جامی گفت: هر چه زیر جامه‌های ما پیدا کردی بر تو حلال است.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید مؤدبانه متک بگوید.

خاکی نرم

در زمان سلطنت سلطان الغ بیک جامی اکثر اوقات خود را در سمرقند می‌گذراند. در آن زمان جوانی شاعر و ظریف گو به نام خاکی تخلص می‌کرد. روزی جامی با جمعی ظرفای خراسان از پیش خاکی می‌گذشتند. خاکی با اعتراض گفت: کجا می‌روید خران خراسان. مولانا گفت: خاکی نرم می‌خواهیم تا در آن بغلطیم.

نتیجه‌گیری فولکلوریک: کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است.

آب دهان

شاعر مهمل‌گویی نزد جامی می‌گفت: دیشب حضرت خضر را به خواب

دیدم که از دهان مبارک خود آب دهن مبارکش را به دهان من انداخت.
جامی گفت: دروغ نگو، آن جناب می‌خواست تف به ریش تو بیندازد،
دهانت را باز کردی، به دهانت افتاد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم دروغگو خوابش را برای آدم باهوش تعریف
نمی‌کند.

شاعر بر دروازه

شاعری غزل گفت و آن را نزد جامی آورد و بعد از خواندن گفت:
- می‌خواهم این غزل را از دروازه شهر بیاویزیم تا همه آن را بخوانند.
جامی گفت: کسی چه می‌داند شعر تُست، بگو تا تو را هم کنار آن غزل
بیاویزند تا کاملاً مشهور بشوی.

نتیجه‌گیری اخلاقی: بعضی شاعران حاضرند به قیمت شناخته شدن به
دار آویخته شوند.

نتیجه‌گیری منطقی: نتیجه‌گیری اخلاقی ما به حکایت چندان مربوط نبود.

مدح

شخصی به افلاطون گفت: فلان حکیم مدح تو را گفته است.
افلاطون به فکر فرو رفت و گفت: نمی‌دانم چه اشتباهی کردم که این
احمق مدح مرا کرده است.

نتیجه گیری اخلاقی: احمق‌ها در هر حالت موجب دردسر هستند.

ظرف طلا

جالینوس از جوانی زیباروی سوآلی کرد و جوابی نامربوط شنید.
گفت: ظرفی از طلاست که در آن سرکه ریخته‌اند.

نتیجه گیری اخلاقی: آدم خوش قیافه نباید جلوی فیلسوف زیاد حرف بزند.

گوربا‌بای بقیه

شخصی به نام تمیل بسیار بدشکل بود. به او گفتند: چقدر زشتی؟!
گفت: به درک! خودم که خودم را نمی‌بینم، گوربا‌بای بقیه.

نتیجه گیری اخلاقی: آدم یا باید خوش تیپ باشد، یا این که به نظر مردم
اعتنا نکند.

شوخی تا مرگ

در کتاب «خلق انسان» ذکر شده:

مهلبی وزیر گفت پیش از این که منصب وزارت به من داده شود از بصره
به کشتی سوار شدم که به بغداد بروم. جمعی در میان کشتی بودند و
مردی ظریف و شوخ با آنان بود که با او شوخی می‌کردند. روزی از روی
شوخی او را گرفتند و هر دو پای او را با زنجیر بستند و کلید را هم
برداشتند، بعد از تمام شدن شوخی وقتی می‌خواستند او را باز کنند کلید

گم شده بود و هر چه گشتند فایده نداشت. آن بیچاره در بند و زنجیر ماند تا به بغداد رسیدیم. در بغداد سراغ آهنگری رفتند که بیایند و زنجیر را باز کند. آهنگر ترسید که آن مرد دزد باشد به داروغه شهر خبر داد. داروغه آمد و گروهی همراه او. یکی از همراهان داروغه به محض دیدن مرد فریاد کشید که این مرد برادر مرا در بصره کشته است و مدتی است که من به دنبال او می‌گردم و کاغذی از جیب خود بیرون آورد که گروهی شهادت به این امر داده بودند و همچنین دو نفر شاهد اقامه نمود که گفتند همان مرد برادر مدعی را کشته است. آن بیچاره بدین ترتیب به قتل رسید.

نتیجه‌گیری تاریخی: در گذشته مردم هر کاری که می‌توانستند می‌کردند تا یک نفر به قتل برسد.

بدشانشی عجیب و غریب

مردی از اهل شوشتر در شیراز به خانه یکی از دوستانش رفته بود. روزی از خانه بیرون آمد. دید که زنی چیزی زیر چادر دارد. زن به او گفت: ای مرد! حاجتی دارم و اگر آن را برآوری کاری ثواب کرده‌ای. زن این را گفت و چند درهم به او داد. مرد گفت: حاجت تو چیست؟

زن گفت: شوهرم در شهری دیگر مرا طلاق داده و کاغذ طلاق را هم برای من فرستاده، اما آن را گم کرده‌ام و می‌خواهم شوهر کنم، اما علما بدون کاغذ طلاق مرا عقد نمی‌کنند. بیا نزد عالمی برویم و بگو که شوهر

منی و مرا طلاق بده تا آن که به برکت وجود شریف تو دستخط طلاق بنویسند و من از این سرگردانی نجات پیدا کنم. مرد قبول کرد و با هم به محضر عالمی رفتند. زن یکی از علما را حکم کرد و آن دو ظاهراً با هم نزاع و مجادله کردند. عالم از راه اصلاح درآمد و خواست میان آنان آشتی و سازش برقرار کند، اما آنان قبول نکردند و مرد قسم خورد که با این زن سازش نخواهد کرد. عالم صیغه طلاق را جاری کرد و نوشته طلاق را به زن داد. مرد خواست برود که زن او را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی؟ طفلت را هم بگیر.

زن از زیر چادر طفلی را درآورد و به مرد داد. و مرد قادر به انکار طفل نبود چون شوهری زن را پذیرفته بود.

مرد طفل را برداشت و به خانه دوستش آمد و ماجرا را برای او تعریف کرد. دوست او گفت: نگران نباش، ابتدای صبح طفل را ببر و به مسجد جامع بینداز.

مرد تمام شب طفل را نگه می‌داشت و به او شیر می‌داد و او را آرام می‌کرد تا صبح شد. صبح طفل را برداشت و به مسجد برد و طفل را آنجا گذاشت، اتفاقاً خادم مسجد که داشت آنجا را جارو می‌کرد گریه طفل را شنید، آمد و مرد را گرفت و او را با جارو می‌زد و می‌گفت:

- این مسجد را نساخته‌اند که تو اولاد زتا را به آن بیندازی.

خادم مسجد علاوه بر طفل اول طفلی دیگر را نیز به مرد داد و به او گفت: اینها را بردار و ببر.

مرد بیچاره هر دو را بر دوش گرفته به خانه دوستش آورد.

دوستش به او گفت: چگونه یکی بردی و دو تا آوردی؟

مرد آنچه رخ داده بود نقل کرد. زن دوست او گفت:
 - نگران نباش! هر دو طفل را به فلان حمام ببر و خادم حمام را صدا
 بزن و بگو صالحه خانم گفته است دو بچه را بگیر و نگاه دار تا من بیایم.
 مرد بچه‌ها را برد و به خادم حمام داد و برگشت و از زن دوستش پرسید:
 صالحه خانم که بود که من آن اطفال را برای او بردم؟
 زن گفت: زنی است از اهل محل که به تازگی دو طفل زاییده است.

نتیجه تاریخی: در گذشته زن‌ها دروغ می‌گفتند، خادمان مسجد مردم را
 کتک می‌زدند و آدم‌ها همیشه بدشانسی می‌آوردند.

الاعراب

اعرابی در حال نماز بود، شنید که امام این آیه را در نماز می‌خواند که:
 - الاعراب اشد کفراً و نفاقاً، یعنی اعراب بدترین مردمانند از حیث کفر و
 نفاق.
 اعرابی نماز را قطع کرد و با چوب به سر امام زد و از مسجد بیرون رفت.
 روز دیگر در حال نماز بود که شنید امام این آیه را می‌خواند!
 - و من الاعراب من یؤمن بالله و الیوم الاخر، یعنی از جمله اعراب است
 کسی که ایمان آورده است به خدا و به روز قیامت.
 اعرابی گفت: ای امام! مثل اینکه کتکی که خوردی مفید بوده.

نتیجه‌گیری فولکلوریک: کار از کتک‌کاری عیب نمی‌کند.

در آینه نگاه کن

مردی بدشکل مریض بود.

طیب به او گفت: اگر قی کنی حالت خوب می شود.

مرد گفت: من هیچ وقت نمی توانم قی کنم.

یکی از حضار گفت: کاری ندارد، در آینه به صورت خودت نگاه کن خود

به خود حالت به هم می خورد و قی می کنی.

شاه چگونه وضو نگه دارد

احمد جوهری نقل کرده است که:

چون شاه عباس به جنگ روم رفت و لشکریان طرفین صف کشیدند،

شاه عباس هراسان و مضطرب شد و ترسید. به شیخ بهایی گفت: چه

کنم؟ شیخ گفت: راه تدبیر بسته شده، پناهی جز خدا نیست. باید وضو

بگیری و دو رکعت نماز بخوانی و دعا کنی تا پیروز شوی.

کل عنایت در همانجا حاضر بود، گفت: یا شیخ! شاه از ترس گوز به کونش

بند نمی شود، چطور می تواند وضو نگاه بدارد که نماز بخواند.

نتیجه گیری سیاسی: شجاعت شاهان معمولاً پانصد سال بعد اثبات

می شود.

تهمت در بغداد

به مردی در بغداد تهمت زدند که عمر و ابوبکر و عثمان را لعنت کرده. او

را گرفتند و نزد قاضی بردند.

قاضی گفت: چه می‌گویی؟

مرد گفت: ای قاضی! من مردی عاقلم، می‌دانم که در این شهر لعن و سب شیخین جایز نیست، اما در شهر ما این امور شایع است و روزی چند بار شیخین را با گه سگ آتش می‌زنند. قاضی مردی باانصاف بود، خندید و او را مرخص کرد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: مردم در هر جای دنیا به یک شکل حماقت می‌کنند.

گاو‌ی که زیاد شیر می‌داد

یکی از پادشاهان مخفیانه در شهر می‌گشت و بر امور مردم نظارت می‌کرد و کسی او را نمی‌شناخت. روزی مردی را دید که شیر گاو خود را می‌دوشید و شیر به اندازه سه گاو بود. شاه با خود گفت که باید آن گاو پرشیر را برای خود بگیرد. فردا وقتی مرد شیر آورد، شیر گاو به نصف شیر یک گاو معمولی کاسته شده بود. پادشاه به صاحب گاو گفت: چرا شیر گاو تو کم شد؟ مرد گفت: به گمانم سلطان درباره رعایا نیت بد کرده است و هر گاه پادشاه ظلم کند یا نیت ظلم داشته باشد برکت از همه چیز می‌رود.

پس پادشاه عهد کرد گاو را نگیرد و هرگز قصد ظلم نکند. روز دیگر که گاو را دوشیدند به قدر روز اول شیر داد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: معمولاً پادشاهان باعث کاهش تولید می‌شوند.

مرد باید متحرک باشد

گفته‌اند که جوجه وقتی از تخم بیرون آمد منقار آن را بگیرد، اگر حرکت کرد زنده است و اگر ساکن شد ماده است و این اشاره است که مرد باید همیشه متحرک باشد.

نتیجه‌گیری منطقی: اکثر آدم‌ها و نویسندگان بدون فکر کردن چیز می‌نویسند یا حرف می‌زنند.

مرغ بریان

ابن خلکان نقل کرده است:

روزی شخصی غذا می‌خورد و مرغ بریانی نزد او گذاشته بودند. مردی فقیر آمد و از او چیزی خواست، نداد. چند روز بعد میان آن مرد و زن او درگیری به وجود آمد و زن از شوهر طلاق گرفت و مرد فقیر شد و زن او با مردی دیگر ازدواج کرد.

اتفاقاً زن با شوهرش طعام می‌خورد و مرغ بریانی نزد او گذاشته بودند. فقیری آمده و چیزی خواست، مرد به زن گفت: مرغ بریان را به او بده. چون زن نگاه کرد، دید که فقیر شوهر اول اوست. به شوهرش گفت: این شوهر اول من است.

مرد گفت: به خدا قسم که من همان فقیرم که مرا محروم برگرداند. و خدای تعالی نعمت و اهل او را به من عطا فرمود، به سبب آن که شکر آن را به جا نمی‌آورد.

نتیجه‌گیری اخلاقی: آدم باید غذایش را به فقیری که به در خانه آمده بدهد وگرنه زنش از او طلاق می‌گیرد و با همان فقیر ازدواج می‌کند.
نتیجه‌گیری ضداخلاقی: اگر آدم به زنی که شوهر دارد علاقمند شد، باید ظهرها سر ناهار برود در خانه آنها گدایی کند، اگر به او مرغ دادند که چه بهتر وگرنه چند سال بعد با آن زن ازدواج خواهد کرد.

تیراندازی بهرام گور

ثعالبی در کتاب ثمارالقلوب گفته است:

بهرام گور در تیراندازی مهارتی تمام داشت. روزی به شکار رفته بود و با کنیزی که معشوقه او بود به یک شتر سوار بودش. آهوی بسیاری به آنها برخورد. به کنیز گفت: کجای آهو را با تیر بزنم؟ کنیز گفت: می‌خواهم که نر آن را مثل ماده و ماده آن را مثل نر بکنی. بهرام تیری که دوشعبه داشت به آهوی نر انداخته هر دو شاخ آن را کند و تیری دو شعبه به آهوی ماده انداخته در میان سر آن به جای دو شاخ بنشست. بعد از آن کنیز گفت: می‌خواهم که سم او را با تیر به گوش او بچسبانی، گلوله به بیخ گوش آهو انداخت آهو با سم خود گوش را خاراند، پس بهرام تیری انداخت که از میان سم آهو گذشت و سم را به گوش دوخت. بعد از آن بهرام کنیز را باوجود محبتی که به او داشت از شتر انداخت و به او گفت: می‌خواستی که اظهار عجز و ناتوانی مرا ببینی؟ و چنین شد که بهرام شتر بر اعضای کنیز براند و او را کشت.

پیشنهاد تاریخی: پیشنهاد می‌کنم اسم بهرام گور را بگذاریم بهرام خر.

دشمنی سیدالشهدا و یزید بن معاویه

مایین سیدالشهدا (ع) و یزید دشمنی اصلی و فرعی بود؛ دشمنی اصلی به خاطر اینکه دو پسر که برای عبدمناف آمده بود یعنی هاشم و امیه از پشت به هم چسبیده بودند و عبدمناف با شمشیر آنها را از هم جدا کرد و همین باعث شد که فرزندان ایشان یعنی حرب بن امیه و عبدالمطلب بن هاشم شمشیر بر روی همدیگر کشیدند و محاربه پس از آن مایین ایشان و مایین ابوسفیان و ابی طالب و معاویه و امیرالمؤمنین و یزید ملعون و حسین (ع) واقع شد، اما دشمنی فرعی آن بود که یزید ملعون زن عبدالله بن سلام را بعد از آن که شوهرش او را طلاق گفت خواستگاری نمود، اما آن زن به حضرت امام حسین (ع) شوهر کرد.

شیر و استر

در کتاب حیات الحیوان مذکور است:

شیری در صحرا استری دید. از فرط گرسنگی خواست او را بخورد، ترسید که استر فرار کند، با حيله و مکر بسیار خود را به نزدیک او رسانید و گفت: از عمر تو چند سال گذشته؟

استر گفت: نمی دانم، اما پدرم گفت که تاریخ تولد مرا روی شُم من نوشته است و تو که شاه حیوانات هستی و از خواندن سررشته داری آن را بخوان. شیر هم آمد که تاریخ ولادت استر را از روی شُم او بخواند، استر هر دو پا را بلند کرد و با قدرت تمام به شیر زد، طوری که استخوان سر او شکست و از سر او خلاص شد.

نتیجه گیری اخلاقی: یک شیر عاقل اول باید استر را بکشد، بعداً تاریخ تولد استر را از روی سُم او بخواند.

انداختند به جهنم

شخصی وفات کرده بود. او را به خواب دیدند. از او پرسیدند: خدای تعالی با تو چه کرد؟

گفت: آنچه در مورد فشار قبر و سوال نکیرین که از علما شنیده بودم همه دروغ بود، چون ملائکه بعد از مرگ مرا گرفتند و بدون حساب انداختند به جهنم.

نتیجه گیری اخلاقی: بعضی ها حسابشان آنقدر روشن است که نیازی به حسابرسی نیست.

تأثیر چشم زخم

جمعی برای شکار به کوهستان رفته بودند تا با تفنگ و تیر حیوانات کوهی را شکار کنند. روزی یکی از افراد به آنان گفت: هر گاه مرا به رفاقت قبول دارید، با شما بیایم. با آنها رفت. در بین راه به او گفتند: آلت صید تو کجاست؟ گفت: وسیله‌ای همراه دارم که هرگز خطا نمی‌کند. چون به کوه رسیدند گوسفندی بالای کوه بود. کُرد به گوسفند نگاه کرد و گفت: عجب گوسفند چاقی! چه شاخ بلندی دارد! عجب چالاک است! در همین موقع گوسفند از بالای کوه به زمین افتاد و دست و پای او شکست. مرد برخاست و گوسفند را ذبح کرد.

شکارچیان از این عمل تعجب کردند که کسی آنقدر چشمانش شور باشد که با آن گوسفندان را شکار کند. و بعد از این شکارچیان او را از جمع خود بیرون کردند. و یکی از بزرگان می‌گفت: اولاد برادر مرا هیچ نکشت مگر چشم من، زیرا ایشان را بسیار دوست داشتم و بسیار به آنان نگاه می‌کردم.

حکایت غریب مردی که زنش را کشته بود

مردی اصفهانی روزی با زن خود خشونت کرد، با چوب به سر زن زد و اتفاقاً زن به ضرب آن چوب مُرد. مرد از خویشان زن ترسیده به فکر تدبیر افتاد، با یکی از دوستان مشورت کرد. دوست او گفت: جوانی نیکوروی را به خانه ببر و بکش و در پهلوی زن بینداز و به خویشان زن بگو این جوان را با زن دیدم پس هر دو را به قتل رسانیدم. آن شخص این حيله را پسندید و همین کار را کرد. جوانی خوش صورت را به خانه آورد و او را به قتل رساند و در رختخواب زن انداخت و همان ساعت خویشان زن را آورده هر دو جسد را به آنها نشان داد و گفت: مدت‌هاست که میان این مرد و زن رابطه‌ای وجود داشت منتظر فرصتی بودم، امروز آنها را با هم دیدم و هر دو را کشته‌ام. اعضای خانواده زن هم که از غیرت مرد بسیار خوششان آمده بود به او آفرین گفتند.

اتفاقاً شخصی که با او مشورت شده بود و مرد را به این عمل واداشته بود، پسری جوان و نیکو صورت داشت. وقتی پدر به خانه آمد، دید که فرزندش نیامده و شب هم به خانه نیامد. پدر هر جا را که گشت پسر را نیافت. تا به خانه دوستش آمد و سراغ جوانی را گرفت که دوستش کشته

بود و چون او را دید فهمید که پسرش است. خاک بر سر ریخت و ناله و زاری کرد و این حکایت آن کسی است که گفته‌اند: هر کسی برای برادر خود چاهی حفر کرد، خداوند خودش را به آن چاه می‌اندازد.

لفاظی برای ندادن

شخصی مردی را نزد دوستش فرستاد تا قدری گاه از او قرض بگیرد و بیاورد. قاصد وقتی این خواسته را از دوست خواست، دوست گفت: - به خدای لم یزال و لم یزل آنقدر تبین در متین ما نمانده که عسافیر به منافیر گرفته در سطوح پیوت کشند.

مرد معنی کلام را نفهمید و به خانه شخص بازگشت و به او گفت: - رفتم و گاه خواستم، او آیه‌ای از قرآن برای من خواند ولی گاه نداد. آن شخص گفت: برو و مجدداً گاه بخواه. قاصد مجدداً رفت و به آن دوست گفت: من متوجه نشدم که چه گفتید، دوباره آن را تکرار کنید.

آن دوست گفت: اعاده عبارات عادت اولوالالباب نیست. قاصد برگشت و به آن شخص گفت:

- باز هم رفتم و گفتم، آیه دیگری خواند که آن را نفهمیدم. آن شخص گفت: دوباره برو و از او گاه بگیر. قاصد مجدداً آمد و از دوست او گاه خواست. آن دوست گفت: بدان که تأسیس به از تأکید است. قاصد باز هم متحیر ماند.

نتیجه گیری اخلاقی: آدم از کسی که لفظ قلم حرف می زند گاه قرض نمی کند.

حکایت غریب عقربی که در انتظار مسافر بود

یکی از بزرگان از پدر خود حکایت می کرد که:

پدر/ او به سفر کاشان رفته بود. چون به نزدیکی شهر کاشان رسید، رفیقی از ایشان نیامده بود و دیر کرده بود. آنان ایستادند و انتظار او را می کشیدند. می گفت: فلان کس نیامد.

هر وقت نام او را می آوردند عقربی از سوراخ بیرون می آمد و باز داخل سوراخ می شد.

سرانجام رفیق آنان آمد، این ماجرا را برای او نقل کردند. چون بر در سوراخ آمد، عقرب از سوراخ درآمد، آن مرد با تازیانه ای که در دست داشت عقرب را زد که بکشد، عقرب به تازیانه او چسبید و چون تازیانه را بلند کرد عقرب به گردن او افتاد، او را گزید و فی الفور کُشت.

ابلهان و دیوانگان و زنان و اطفال

در یکی از مجالس نشسته بودم. اسم دنیا و حقارت و کوچکی آن آمد. گفتم: در حدیث آمده است که در پستی دنیا همین بس که خداوند دنیا را به کسی نمی دهد مگر بیشتر از استحقاق او یا کمتر از استحقاق او.

یکی از حضار گفت: بله، کسی را به قدر استحقاق نمی دهند، مگر در بهشت. من برای شوخی گفتم: آنجا هم مثل اینجا است، چرا که حضرت فرمود بیشتر اهل بهشت ابلهان و دیوانگان و زنان و اطفال هستند.

اگر خر نمی بود قاضی نمی شد

ز گلپایگان رفت شخصی به اردو

که قاضی شود، صدر راضی نمی شد

به رشوت خری داد و بستد قضا را

اگر خر نمی بود، قاضی نمی شد

توضیح ادبی: منظور این است که اگر خری به رشوه داده نمی شد آن

شخص که از گلپایگان به اردو رفته بود قاضی نمی شد، نه اینکه الزاماً اگر

کسی خر باشد قاضی می شود.

حکایت شکارچی و بچه آهو

شخصی نقل می کرد که روزی به صحرا رفتم. ماده آهویی دیدم با

بچه هایش. به هر حيله که می توانستم بچه آهو را شکار کردم، وقتی او را

گرفتم دیدم آهوی مادر ایستاده و با اضطراب تمام به من نگاه می کند.

خواستم بروم. دیدم آهو سرش را به آسمان بلند کرد، انگار شکایت مرا به

خدا می کند و مرا تفرین می کند. در همین حال که می رفتم، به گودالی

افتادم، بچه آهو از دست من گریخت، به سوی مادر رفت و او را بو کرد و

با همدیگر رفتند و من با حسرت به آنها نگاه می کردم.

بوی آرزو

روزی اشعب طماع راه می رفت، مرغی از بالای سر او پرواز می کرد و

می گذشت. اشعب دامن خود را به دست گرفته بود، وقتی علت را

پرسیدند، گفت:

- شاید مرغ در هوا تخمی بیندازد و در دامن من بیفتد.
وقتی اشعب به خانه خود رفت. شخصی آمد و در را کوبید. اشعب بیرون
آمد و به او گفت: چه می‌خواهی؟
گفت: یک تخم مرغ از تخم مرغ‌های شما را می‌خواهم.
اشعب گفت: ماشاءالله! همسایگان حتی بوی آرزوهای ما را هم
می‌فهمند.

توضیح: این حکایت به اشکال مختلف و در فرهنگ‌های مختلف تکرار
شده است.

وعدۀ منقضی

گفته‌اند شیخ بهاء‌الدین بسیار خوش خلق و نیکورفتار بود. به یکی از
سادات قول داده بود که به او چیزی بدهد و اتفاقاً سید بر سر وعده نیامده
بود. بعد از انقضای موعد که سید آمد، شیخ به او گفت: چرا به وعده خود
نیامدی؟

سید ناراحت شد و آب دهان خود را به محاسن شیخ انداخت، شیخ با
دست خود آب دهان سید را به محاسن و روی خود مالید و گفت:
- خدا را شکر می‌کنم که روی مرا و ریش مرا از آتش جهنم درامان
داشت به خاطر این سید.

میمون شطرنج‌باز

وزیر پادشاه میمونی داشت که شطرنج یاد گرفته بود و هر کس با میمون

شطرنج بازی می کرد مغلوب می شد. پادشاه آن میمون را از وزیر گرفت و با او به بازی پرداخت. روزی میمون دست از بازی کشید و به گوشه ای از مجلس رفت و هر چه پادشاه سعی کرد بر سر بازی نمی آمد. سلطان وزیر را طلبید و علت کار میمون را پرسید. وزیر گفت: شاید میمون بر شاه پیروز شده باشد.

چون نگاه کردند دیدند بازی تمام شده و میمون پیروز شده. وزیر برخاست و رفت. شاه میمون را صدا زد و با مشت به سرش کوبید. روز دیگر پادشاه او را برای بازی طلبید. میمون بالشی که آنجا بود بر سر خود گذاشت و کنار مجلس نشست.

نتیجه گیری اخلاقی: پادشاهان یک مشت موجود لوس بی معنی بودند که شطرنج بلد نبودند و از وزیر خودشان هم می ترسیدند.

حکایت جعفر و هارون الرشید

ابراهیم بن مهدی نقل می کرد که روزی جعفر به من گفت که از خدمت خلیفه مرخص شده ام و در خانه خود نشسته ام، اگر حوصله داری به سراغم بیا. گفتم: شوق دیدار شما را دارم. گفت: باید فردا اول طلوع صبح بیایی.

اول صبح به سراغ او رفتم و نماز صبح خواندیم و به گفت و گو نشستیم. از طرفی جعفر به دربان گفت که هر گاه عبدالملک آمد اجازه بده خودش داخل بیاید و منظور جعفر، عبدالملک قهرمان بود، اتفاقاً چند لحظه بعد عبدالملک بن صالح هاشمی شیخ رشید آمد و او مردی جلیل القدر بود و